

یک سال دوم هجری

- ۲۱ - سالت شده، نمی خواهی آستین بالا بزنی؟
- به ما که ندادند؛ اما به تومی دهند. پا پیش بگذار، بالاخره که چی؟
- از دروهمسایه گرفته تا دوست و آشنا، هر روز یک بند همین حرف ها را در گوشم می خواندند.^۱
- من به خودم اجازه نمی دهم از ایشان خواستگاری کنم، چه برسد به دخترشان.
- انگار همین دیروز بود، پیامبر لباسش را عوض کرد.
- من با پسر ابوقحافه می روم. امانت های مردم را که پس دادی، راه بیفت.
- فاطمه را به تو و هر دو تن را به خدا می سپارم، خودش حفظتان کند.
- دقیقاً سه روز در مکه ماندم. چه اهل مکه، چه زائران کعبه، همیشه امانت هایشان را به پیامبر می سپردند. به خواست ایشان جز وقت نماز، یک روز کامل در دامنه کوه ایستادم و فریاد زد:
- هرکس پیش محمد امانتی دارد، بیاید از من بگیرد.
- بعضی می دانستند پیامبر از مکه رفته است، بعضی نه.
- چه شده است؟ نکند حال محمد روبه راه نیست.
- حال ایشان خوب است فقط خواستند دینی به گردنشان نباشد.
- «ابو واقد لیثی»، نامه پیامبر را به دستم رساند:
- علی! من الان «قبا» هستم، بدون معطلی از مکه راه بیفتید؛ می مانم تا

برسید.

برای مادرم، «فاطمه» دختر پیامبر و «فاطمه» دختر «عموزبیر» شتر اجاره کردم.^۱ به مسلمان‌هایی که تا آن روز در مکه مانده بودند، سپردم شب حرکت کنند. خودمان هم همان موقع راه افتادیم. با یاد پیامبر، در راهی قدم گذاشتم که ایشان رفته بودند.^۲ ابو واقد و پسر ام‌ایمن هم همراهمان بودند. ایمن زمام شتر خانم‌ها را با خشونت می‌کشید، دست روی شان‌اش گذاشتم:

- ایمن جان! آرام‌تر.

- ببخشید، کمی مضطربم. می‌ترسم قریش بو ببرد و دنبالمان بیفتد.

- نگران نباش، روزی که پیامبر از مکه می‌رفتند به من اطمینان دادند،

اتفاقی نمی‌افتد.

نزدیکی‌های ضحجان،^۳ هشت سوارکار نقاب‌دار از دور به سرعت سمتمان می‌تاختند. خانم‌ها را پیاده کردم و شمشیر کشیدم. یکی‌شان جناح، غلام حارث بن امیه بود.

- علی برگرد مکه.

- اگر برگردم؟

- به زور برت می‌گردانیم.

نعره‌زنان به طرف زن‌ها خیز برداشت. با چالاکی همیشگی، یک‌تنه دفاع کردم. شان‌اش زخمی شد. آن هفت نفر دیگر هم عصبانی‌تر از قبل حمله کردند. شمشیر می‌زدم و رجز می‌خواندم.

- راه رزمنده مبارز را باز کنید. من جز خدای یکتا، احدی را نمی‌پرستم.

حُوَیْرَت بن نُقَیْد شترمان را رم داد. خانم‌ها حسابی ترسیده بودند. جلوی او هم در آمدم. زخم خورده، سوار اسب‌هایشان شدند و برگشتند. یکی‌شان فریاد زد.

- پسر ابوطالب! زودتر خودت را از چشم قریش دور کن.

- دقیقاً دارم همین کار را می‌کنم. هرکس دوست دارد خونش را بریزم،

جرئت دارد، تعقیبم کند.

نفس نفس می‌زد. رفتم طرف کجاوه، روبه‌روی دختر پیامبر.

- چیزی تان که نشد؟

- نه خوبم علی.

مادرم نگران زخم‌هایم را بستند. دست‌های لرزان‌شان را بوسیدم، آرام گرفتند.

- ابو‌واقد! ایمن! شتر را حرکت دهید.^۵

به راهنمایان ادامه دادیم. شهر کوچک کودکی‌ام پشت سرمان ماند.

بعد از «لیل‌المبیت» در وصف پیامبرایاتی سروده بودم. یادم هست که در طول

مسیر زیر لب آن‌ها را می‌خواندم.

آن روز و شب را در ضحجان ماندیم. مسلمان‌های دیگر، شب به ما رسیدند،

مادر ایمن هم همراه‌شان بود. تا سپیده سحر عبادت کردیم. همه نماز صبح را به

من اقتدا کردند و راه افتادیم.

پرسان‌پرسان به منطقه عَج رسیدیم و بعد به مدینه.^۶ در قُبا زیر سایه نخلی پیامبر

به استقبالمان آمدند. دست‌شان را دور گردنم حلقه کردند و پیشانی‌ام را بوسیدند.

زخم‌هایم سرباز کرده بود. از دیدن اوضاع و احوالم گریه‌شان گرفت. دست‌هایشان

پاهای ورم‌کرده‌ام را نوازش می‌کرد.

- علی جان! تو هم در مسلمانی پیش‌گامی، هم در هجرت؛ اما در وداع از

این دنیا آخرینی. فقط مؤمنان تو را دوست دارند، منافق‌ها و اهل کفر،

تو را دشمن خودشان می‌دانند.^۷

قبا روستای سرسبزی در جنوب شهر بود که به خاطر مرتفع بودنش به آن «عالیه»

می‌گفتند. تا چشم کار می‌کرد، زمین‌های کشاورزی بود که تمامی هم نداشت. از

آن فاصله قلعه‌های بزرگ و مستحکمی پیدا بود. اهالی می‌گفتند: آن‌ها خانه‌های

یهودی‌هاست. از روستای طایفه‌های اوسی گذشتیم تا به محله خزرچی‌ها در شمال

شهر رسیدیم. همان جا در روستای طایفه بنی‌نجار ساکن شدیم.

دو

سال دوم هجری

از جنگ بدر که برگشتیم، بقیه دهه دوم ماه را در مسجد معتکف شدیم. غوغایی در دلم به پا بود. دوست داشتم فاطمه، خانم خانه‌ام باشد و من سایه سرش. همیشه حتی در سخت‌ترین دقایق جنگ هم با ترس بیگانه بودم؛ اما آن روزها چه چیزی جسارت را در من ذوب کرده بود، نمی‌دانم؟ هرچه با خودم کلنجار می‌رفتم، نمی‌توانستم پا پیش بگذارم. باز مرور کردم آن روزی را که پیامبر پرسیدند: «نمی‌خواهی ازدواج کنی؟» از لحنشان معلوم بود که یعنی خوب است یکی از دختران قریش را برایت بگیریم. سکوت کردم. نمی‌خواستم فاطمه را از دست بدهم.^۸ فاطمه به سن ازدواج رسیده بود. خواستگارهایش مال و منال داشتند و اسم و رسم. ابوبکر دخترش عایشه را تازه به عقد پیامبر درآورده بود. انتظار شنیدن جواب رد نداشت؛ اما شنید، همچنین عمر و عبدالرحمن بن عوف. وضع مالی عبدالرحمن و عثمان بن عفان، نسبت به بقیه بهتر بود. چنان مهریه را بالا گرفته بودند که همه می‌گفتند: پیامبر فاطمه را به یکی از آن دو می‌دهند.^۹

من در مقایسه با آن‌ها وضعیت مالی خوبی نداشتم. از روزی که به مدینه آمده بودیم در نخلستانی کار می‌کردم تا دستم جلوی کسی دراز نباشد. روزها با تنها شترم برای نخلستان‌ها آب می‌بردم، دست‌هایم تاول می‌زد و پینه می‌بست؛ اما می‌ارزید.^{۱۰} زیرلباس‌های ارزان‌قیمتم که اغلب پشمی، پوستی یا از لیف خرما بودند، زیرپوش زبر چهاردرهمی تن می‌کردم و در آن گرما بیل می‌زدم. تنها آرزویم در تمام عمر این بود که بتوانم نفسم را رام کنم.^{۱۱}

از لابه لای نخل ها، زیر نور خورشید، آب ها آرام و رام حرکت می کردند. کفش هایم از لیف خرما بود، درمی آوردم تا خراب نشوند. زیر لب قرآن می خواندم. گاهی هم خورشید مصاحبم می شد.^{۱۲}

با نخلستان مانوس بودم. گاهی همان جا سرزمین، غذا می خوردم. خوراکم نان سبوس دار جو بود. گاهی هم گندم. زیاد اهل گوشت خواری نبودم. معتقدم نباید معده را قبرستان کرد. سرکه یا نمک، خورشت هایی بودند که اغلب با نان می خوردم. هیچ وقت دو خورشت را باهم نمی خوردم. باید نفس را به قناعت عادت داد، و الا کار به جایی می رسد که چیزی بیشتر از نیازش را طلب می کند. برای تنوع، گاه گیاهان دارویی را هم به سفره ام اضافه می کردم. بعضی وقت ها شیرشتر و خرماي عجوه می خوردم یا حلوای خرمايي که مادرم برایم می گذاشت. هیچ وقت یک دل سیر غذا نخوردم، بیشتر پول روزمزدی که در می آوردم را به نیازمندا می بخشیدم و از گرسنگی به شکمم سنگ می بستم.^{۱۳}

لباس هایم اگر پاره می شد، با تکه پوستی یا لیف خرمايي وصله شان می زدم تا مجبور نباشم در آن شرایط لباس جدیدی بخرم.

با همه این ها، مصمم شدم پا پیش بگذارم. وضو گرفتم کهنه عبایم را تن کردم و رفتم خواستگاری. آن روزها تنها دارایی ام از مال دنیا شمشیر و زره و همان یک شتر بود که با آن آب می کشیدم.

تنها و بدون مادرم رفتم. پیامبر تا حیاط به استقبال آمدند. دستم را گرفتند و باهم رفتیم داخل. روی حصیر نشستیم، سرم را زیر انداختم. از خجالت زبانم بند آمده بود، صورتم داغ شده بود. پیامبر انگار از دل پر آشوب شوریده ام خبر داشتند.^{۱۴}

- چرا حرف دلت را نمی زنی؟ راحت باش.

لحنشان مثل همیشه آرام و گیرا بود.

- از بچگی نان و نمکتان را خوردم. افتخار هم صحبتی با شما مایه مباهات من است. همیشه به من لطف داشتید. برای تربیتم وقت گذاشتید. در این چند سال عمر، هیچ وقت سرگردان نشدم و از هدف اصلی زندگی

فاصله نگرفتم؛ همه این‌ها را مدیون شما هستم. خودتان بهتر از هرکس دیگری می‌دانید که همه‌کس من هستید. از فداکاری‌هایم در میدان‌های جنگ گفتم. از همه توفیقاتی که برای پیش قدم شدن در اسلام نصیبم شده بود.

- همه این‌ها را قبول دارم، تو در نظر من برتر از این‌هایی.

کسی از درونم مدام فریاد می‌زند، برو سراصل مطلب.

- یا رسول‌الله من دوست دارم با کسی که مایه آرامشم باشد، ازدواج کنم.

امروز آمده‌ام فاطمه را از شما خواستگاری کنم.

دندان‌های پیامبر مثل دانه‌های تگرگ نمایان شد.

- همان‌طور که می‌دانی فاطمه قبل از تو خواستگارهای دیگری هم داشت؛

اما به همه آنان جواب رد داد. منتظر باش بروم نظرش را بپرسم و بیایم.

در آن روزگار، پدر و مادرها همه‌کاره بودند. تقریباً دخترها هیچ اختیاری از

خودشان نداشتند. گاه پیش می‌آمد دختری مجبور می‌شد، علی‌رغم میلش تن به

ازدواجی دهد که هیچ خوش ندارد؛ اما پیامبر، نظر فاطمه را درباره خواستگارش

می‌پرسیدند.

ساکت و دل‌نگران به حصیر چسبیده بودم. قلبم محکم می‌کوبید که لب‌های

خندان پیامبر نگاهم را پر کرد.

- از خواستگاری شما که گفتم، سکوت کرد. رویش را برنگرداند. سکوت

علامت رضاست. الحمدلله خدا خودش این قضیه را به عهده گرفت.

قبل از آمدنت، فرشته‌ای نازل شد و فاطمه را برای خواستگاری کرد.^{۱۵}

نزدیک بود از خوشحالی پر درآورم. احساس خوش‌غریبی بود. کلی تشکر کردم

و سریع برگشتم خانه تا این خبر خوش را به مادرم بدهم. دوست داشتم تا مدت‌ها

احساس آن روزم را با خود نگه دارم.^{۱۶}

سه
سال دوم هجری

بیست و چهارم ماه رمضان بود، پیامبر در حضور اقوام و دوستان خطبه عقدمان را در مسجد خواندند.^{۱۷}

- خداوند به من امر فرمود، فاطمه را به ازدواج علی دریاورم. شما را گواه می‌گیرم و طبق سنت قائمه و فریضه واجب...
به لطف خدا فاطمه بله را گفت و همه صلوات فرستادند. پیامبر آن قدر خوشحال بودند که صورتشان مثل ماه شب چهارده می‌درخشید.
همه به پیامبر و من تبریک گفتند.
- خدا این عقد را مبارک گرداند.

شیرینی سفره عقدمان خرما بود. پیامبر بلند شدند، ظرف خرما را به مهمان‌ها تعارف کردند.

بعد مراسم به خانه پیامبر رفتیم. خانم‌های فامیل و دروهمسایه، تا در خانه همراهمان آمدند. ام‌ایمن و ام‌سلمه^{۱۸} و مادرم هم یکی‌درمیان قربان صدقه‌مان می‌رفتند. به خواست پیامبر کنار فاطمه نشستیم. دست‌هایشان را بالا بردند و برایمان دعا کردند.^{۱۹}



خبر عقدمان که همه جا پیچید، خیلی‌ها به پیامبر گله کردند.
- ما از علی کمتر بودیم که او را ترجیح دادی؟